



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# نامیرا

صادق کرمیار

کتاب نیستان

کرمیار، صادق، نامیرا.

شابک: ۰-۵۱۴-۳۳۷-۹۶۴-۹۷۸

داستانهای فارسی. قرن ۱۴.

داستانهای مذهبی. قرن ۱۴.

۱۳۸۷ ۲/۸۸ / BP ۸۱۸۴

۱۶۵۳۵۷۵ ۸۶۳/۶۲

نامیرا

صادق کرمیار

طرح جلد از فرزاد ادیبی

نیستان هنر

شابک: ۰-۵۱۴-۳۳۷-۹۶۴-۹۷۸

چاپ و صحافی: سپیدار

نیستان: ۵-۲۲۶۱۲۴۴۳

[www.neyestanbook.com](http://www.neyestanbook.com)

## فصل اول

۱

بیابان تفتیده و نور لرزان خورشید ظهر، بر دشت ترک خورده و هرم سوزان باد که خاک داغ و رمل‌های دور دست را بر سر و صورت عبدالله می‌پاشید و حرکت اسب خسته‌اش را کند می‌کرد. اموهب که در کجاوه‌ای روی شتر نشسته بود، پارچه‌ی رنگ باخته را کنار زد. نگاهی به اطراف و نگاهی به عبدالله انداخت که جلوتر از او در حرکت بود. خواست بگوید؛ آب! اما نگفت. حتی به مشک عبدالله هم امیدی نداشت. با ناامیدی صبورانه، دوباره پرده را انداخت. عبدالله یکباره ایستاد و رو به کجاوه بازگشت. صدای برنیامده‌ی اموهب را شنیده بود؟ شتر اموهب گویی آموخته‌ی اسب عبدالله بود که ایستاد و در پی او، هشت سوار زره پوشیده و شمشیر و سنان و سپر آویخته در هلالی شکسته، منتظر ماندند. عبدالله به شتر نزدیک شد و پرده‌ی کجاوه را کنار زد و گفت:

« مرا صدا زدی؟ »

اموهب که می‌دانست از آب خبری نیست، گفت:

« نه! »

عبدالله تشنگی جاری در نگاه اموهب را می‌دید. شرمندگی گفت:

« راهی تا فرات نمانده؛ به زودی همگی سیراب می‌شویم. »

اموهب با لبخندی ترک خورده، به عبدالله نگریست تا نگرانی‌اش را بکاهد؛ تا او

پرده را بی‌اندازد و به سواران اشاره کند که؛ حرکت می‌کنیم! و دوباره به راه افتادند.

۲

تا افق خاکستری، جز خار و خاشاک نبود. انس بن حارث کاهلی به نماز ایستاده بود؛ در میان گودالی طبیعی که در کنارش تک خیمه‌ای کوچک در باد داغ دشت خشک می‌لرزید. در رکوعش، موی بر شانه ریخته‌اش با ریش بلند و یک‌دست سپیدش، یکی می‌شد. در سجده‌اش صدای فریاد مردان خشم‌گین و چکاچک شمشیرها و زمین کوب سم اسبان رمیده و هرم آتش و شیون زنان و کودکان و خروش رود، دور و نزدیک می‌شد. به سجده که رفت، انگار چنان بر خاک افتاده بود که هرگز بر نخواهد خاست. برخاست بی‌آن که عبدالله و همراهان خسته‌اش را ببیند که تکیده به او نزدیک می‌شدند؛ تا رسیدند و گرد تک خیمه را گرفتند و عبدالله از اسب پایین آمد و کنار گودال چشم در چشم انس ایستاد تا او موج حیرت از دیدن پیرمردی تنها در بیابانی خشک و دور افتاده را در نگاهش بفهمد؛ که ندید و نفهمید.

عبدالله منتظر ماند تا نماز انس به پایان رسید. حالا عبدالله را می‌دید؛ خونسرد و بی‌هراس، بعد سوارانی را که گرد خیمه‌اش را گرفته بودند و حالا یکی‌شان پیاده شد و کنار عبدالله ایستاد. عبدالله پرسید:

«پیرمرد! تو وامانده‌ای یا در راه مانده؟»

«هیچ کدام. مقیم هستم.»

عبدالله به تسخّر خندید و به پیرامون اشاره کرد که جز دشت سوزان هیچ نبود؛ و گفت:

«مقیم؟! در این جهنم؟! تنها و بی‌کس؟!»

انس گفت: «این‌جا جهنم نیست که تکه‌ای از بهشت است و من تنها نیستم، در انتظار یارانی مانده‌ام که بزودی می‌رسند و من امید دارم یاری مرا بپذیرند.»

و از جا بلند شد. عبدالله از سخنان انس سر در نیاورد. نگاهی به سوار همراهش انداخت. او نیز ابرو انداخت و لب آویخته کرد که یعنی من هم سر در نمی‌آورم. عبدالله رو به انس برگشت و گفت:

«نیازی نیست از ما بترسی و یاران نداشته‌ات را به رخ‌مان بکشی! ما نه از

مشرکانیم نه حرامی.»

انس بی آن که به عبدالله نگاه کند، از گودال بیرون آمد و گفت:  
«ترسی از شما ندارم، چه مشرک باشید، چه حرامی یا مسلمان؛ چرا که به زودی  
مشرکان و حرامیان و مسلمانان هم پیمان می‌شوند تا در همین بیابان و همین گودال  
بهترین بنده‌ی خدا و فرزند رسولش را بکشند و بر کشته‌اش پای‌فشانی کنند.»  
و به سوی خیمه رفت تا باز هم عبدالله و سوار با حیرت به یکدیگر نگاه کنند.  
سوار گفت:

«گمان می‌کنم تیغ آفتاب عقلش را زائل کرده و دیگر از یاری ما بی‌نیاز شده  
است.»

«اگر هم چنین باشد، به یاری ما نیازمندتر است.»  
عبدالله به دنبال انس تا جلو خیمه رفت و گفت:  
«بسیار خوب پیرمرد، گمان کن ما همان یارانی هستیم که در انتظارشان مانده‌ای،  
اگر یاری می‌خواهی بگو تا یاری‌ات کنیم.»  
انس سر بلند نکرد. گفت:  
«شما از این سو آمده‌اید، اما آن که من در انتظارش هستم از آن سو می‌آید؛ از  
حجاز.»

«حجاز؟!»  
سوار گفت: «شاید خودش می‌خواهد به حجاز برود، اما نمی‌تواند.»  
عبدالله جلو خیمه رسید و رو به انس کرد:  
«اگر می‌خواهی به حجاز بروی، آن اسب تا حجاز تو را می‌رساند. یا اگر پناهی  
می‌خواهی که در آن آسایش داشته باشی، با ما همراه شو تا در کوفه پناحت دهیم.»  
انس با لبخندی سرد سر تکان داد و وارد خیمه شد. عبدالله مستأصل مانده بود.  
صدایش را بلندتر کرد:

«یا قرص نانی که سیرت کند، هرچه بخواهی دریغ نداریم، جز آب که خود به آن  
نیازمندیم.»

بعد نگاهی به اموهب انداخت که پرده‌ی کجاوه را کنار زده بود و آن‌ها را  
می‌نگریست. اموهب گفت:

«اگر خیری از ما نمی‌خواهد، رهایش کنیم تا شرمان به او نرسد.»

در همین حال انس با مشک بزرگی پر از آب بیرون آمد و گفت:

«آن چه شما دارید به کار من نمی‌آید، اما آن چه من دارم، نیاز شما را برمی‌آورد.»

عبدالله که لب‌های خشکیده‌ی انس را دید گیج گفت:

«تو آب در خیمه داری و خود تشنه مانده‌ای؟!»

انس مشک آب را به طرف عبدالله گرفت و گفت:

«شما مسافرید و روزه بر شما واجب نیست، اما من مقیمم و روزه‌دار.»

عبدالله مشک را به سوار داد تا میان همراهان تقسیم کند. سوار رفت و عبدالله رو به انس کرد و گفت:

«رفتار تو کنجکاوی مرا بیش‌تر می‌کند. تو که هستی؟ در این دشت سوزان، تنها، تشنه؛ و روزه‌دار؟!»

انس چشم در چشم عبدالله خیره ماند. بعد گفت:

«انس بن حارث کاهلی از قبیله‌ی بنی اسد و تو عبدالله بن عمیر از قبیله‌ی بنی کلب که برای جهاد با مشرکان به فارس رفته بودی و اکنون به قبیله‌ات بازمی‌گردی.»

حیرت عبدالله به ترس تبدیل شد. گفت:

«تو مرا می‌شناسی؟!»

«همان قدر که دیگر کوفیان را؛ و پدران شان را؛ که هرگز نه خداوند از آنان راضی بود، نه آنان از خداوند.»

عبدالله مات ماند. سر تکان داد و گفت:

«سخنان تو مرا می‌ترساند.»

انس تلخ خندی زد و گفت:

«تو از کردار خود بیش‌تر باید بترسی، تا سخنان پیری چون من!»

عبدالله حیران نگاه کرد و گفت:

«من با تو چه کرده‌ام، جز آن که قصد یاری‌ات را داشتم!»

«ببین با خود چه کرده‌ای؟!»

عبدالله گفت: «در این سخن سرزنشی می‌بینم که خود را سزاوار آن نمی‌دانم، در حالی که نیمی از عمرم را در جهاد با مشرکان بوده‌ام.»

انس در حالی که از عبدالله دور می‌شد، گفت:

«من چگونه به جهاد با مشرکان بروم در حالی که مسلمانان به یاری من محتاج‌ترند؟!»

عبدالله چشم از او برنمی‌داشت. سوار با مشک بازگشت. گفت:

«همه سیراب شدند، جز تو!»

و مشک را به سوی عبدالله گرفت. عبدالله نگاهی به مشک آب و نگاهی به انس انداخت که دور می‌شد. گفت:

«نه! من بیش از دیگران سیراب شدم!»

و به سوی اسبش حرکت کرد:

«حرکت می‌کنیم.»

و حرکت کردند.

### ۳

سلیمان کاروان سالار بود. کاروانی از پارچه‌های زربفت چین و زیورهای درخشان هند و زیراندازها و ظرف‌های ایرانی که در هرم سوزان باد از پای تپه‌ای رملی عبور می‌کرد. پیشاپیش دیگران سوار بر شتر، نگران اطراف را نگاه می‌کرد. کاروان که به میانه‌ی تپه رسید، سلیمان سر به سوی یکی از مردان اسب سوار چرخاند. سوار سریع خود را به سلیمان رساند. سلیمان گفت:

«دلشوره دارم، دو نفر پیشاپیش، تپه را دور بزیند تا خیالم آسوده شود.»

سوار یکی دیگر را صدا زد و هر دو پیشاپیش تاختند و از کاروان جدا شدند. سلیمان چشم به اطراف انداخت و همه جا را از نظر گذراند. سواران پیشقراول، تپه را دور زدند و از دیده پنهان شدند. کاروان آرام پیش می‌رفت. چند لحظه بعد، دو سوار به تاخت بازگشتند و از پشت تپه بیرون آمدند. سلیمان وقتی آن‌ها را دید، از بازگشت زود هنگام‌شان به هراس افتاد؛ و وقتی دید چندین سوار در پی آن‌ها می‌تاختند، ایستاد و بقیه کاروان نیز هراسان در یک جا جمع شدند. سلیمان با خود گفت:

«خدایا از اموال خود گذشتم، اما اموال شریکم را به تو می‌سپارم.»

تیری بر پشت یکی از سواران نشست و سرنگونش کرد. سلیمان سریع از شتر

پایین پرید و کاروان را پای تپه گرد آورد. شتران را نزدیک هم نشانند و آماده‌ی رزم شدند. راهزنان که رسیدند جنگ آغاز شد. سلیمان که با دو تن درگیر بود، از میان آن‌ها چشمش به دوردست افتاد و کاروانی را دید که به سمت آن‌ها می‌آمد. لحظه‌ای امیدوار شد و پر قدرت‌تر از پیش شمشیر زد. کاروان عبدالله بود که نزدیک می‌شد. سواری از یارانش به پیش تاخت و کنار عبدالله رسید و گفت:

«گویا راهزنان به کاروانی حمله برده‌اند.»

عبدالله به یاد سخن انس افتاد و صدایش را هنوز می‌شنید که می‌گفت: «من چگونه به جهاد با مشرکان بروم در حالی که مسلمانان به یاری من محتاج‌ترند؟!» بعد رو به سوار گفت:

«تو با یکی از سواران نزد ام‌وهب بمانید.»

و خود به سوی کاروان سلیمان تاخت و بقیه سواران به دنبالش. سلیمان یکی از راهزنان را از پای در آورد که دیگری از پشت با خطی عمیق از شمشیر او را نقش زمین کرد. عبدالله و سواران رسیدند و با راهزنان درگیر شدند. چند نفر را کشتند و بقیه پا به فرار گذاشتند. چند نفر از کاروانیان به سراغ سلیمان رفتند و عبدالله فهمید که سلیمان کاروان‌سالار است. از اسب پیاده شد و به سراغ سلیمان رفت. زخم او را واری کرد. سلیمان گفت:

«خداوند به تو خیر دهد که مرا نزد شریکم شرمسار نکردی.»

عبدالله پرسید: «به کوفه می‌روی؟»

«به نخيله می‌رویم.»

عبدالله گفت: «نخيله؟ ما هم به نخيله می‌رویم.»

سلیمان دست عبدالله را گرفت و نالان گفت:

«این کاروان را به تو می‌سپارم. امید ندارم به نخيله برسم. نیمی از اموال این

کاروان از آن عباس است. از تو می‌خواهم آن را به همسرش امریبع برسانی.»

عبدالله به یکی از سواران اشاره کرد. سوار از داخل کیسه‌ای که به زین اسب

آویخته بود، مرهمی برداشت و به عبدالله داد. عبدالله گفت:

«عباس را می‌شناسم. اما چرا خودش با تو همراه نیست؟»

سلیمان گفت: «عباس دیگر دستش از دنیا کوتاه شده و من شریک و امانتدار او

هستم.»

عبدالله که لباس سلیمان را در محل زخم پاره می‌کرد، با شنیدن خبر مرگ عباس در خود فرو رفت:

«خدایش بیامرزد، تو هم خیالت آسوده باشد که اموال عباس را به امر بیع می‌رسانم. اما پیش از حرکت باید زخمت را مرهم بگذارم.»  
و مرهم را روی زخم پاشید. نعره درد آلود سلیمان بلند شد.

#### ۴

امربیع در بازار کوچک و گرم بنی کلب، لابه‌لای مردم، بی‌هدف پرسه می‌زد و تماشا می‌کرد. جلو مغازه‌ی کوزه‌گری ایستاد. ظرفی سفالی را برداشت و وارسی کرد. جوانی سیاه چرده از مغازه‌ی کوزه‌گری بیرون آمد و برسکوی کنار مغازه ایستاد. نگاهی به آسمان انداخت و بعد شروع به خواندن اذان کرد. صاحبان مغازه‌ها با شنیدن صدای اذان دست از کار کشیدند و یکی یکی به سمت انتهای بازار به راه افتادند.

امربیع وقتی زیربن‌یحیی را دید که از مغازه‌اش بیرون آمد، سرگرداند تا او را ببیند؛ که دست به ریش یکدست سفید خود می‌کشید و به غلامش اشاره می‌کرد که دست از کار بکشد. زیر نگاهی به جوان مؤذن انداخت و به راه افتاد. به مقابل مغازه‌ی بشیر آهنگر رسید که هم‌چنان در حال تیز کردن شمشیر بود و چند نفر نیز در انتظار تیز کردن شمشیرهای خود، کنار مغازه ایستاده بودند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند. زید - پسر بشیر - تند و بی‌وقفه در آتش کوره می‌دمید. زیر به طرف بشیر آهنگر رفت و جوری که بقیه هم بشنوند، گفت:

«بشیر! گویا صدای سنگ و آهن و درهم و دینار مجال نمی‌دهد صدای اذان را

بشنوی!»

کار تیز کردن شمشیر به پایان رسیده بود. بشیر نگاهی به زیر انداخت. پوزخند زد.  
گفت:

«در این کنایه بیش‌تر حسادت می‌بینم تا تقوی.»

مشتریان خندیدند. بشیر شمشیر را برانداز کرد. زیر گفت:

«نا امنی راه‌ها و غارت کاروان‌ها، اگر برای همه زیان داشته، برای تو نان داشته.»

باز هم مشتریان خندیدند. بشیر برندگی شمشیر را با برش چرمی آزمود. شمشیر را رو به زیر نشانه رفت و گفت:

«کاروان تو را همین شمشیرها از یمن تا این جا سالم رساند.»

و پیش‌بند را باز کرد و رو به مشتریان گفت:

«برویم تا بعد از نماز و افطار!»

و از سکوی میان مغازه پایین آمد. زید نیز کوره را خاموش کرد و با پدر همراه شد. چشم زبیر به امربیع افتاد که جلو مغازه‌ی او مکثی کرده بود و دوباره به راه افتاده بود. بشیر دست بر شانه‌ی زبیر گذاشت و گفت:

«راستش را بگو عجله‌ی تو برای نماز است، یا افطار بعد از نماز؟!»

زبیر بی آن که از کسی پنهان بماند، چشم از امربیع برنمی‌داشت. گفت:

«فعلاً هیچ کدام! تو برو، کاری در مغازه دارم، بعد خود را می‌رسانم.»

بشیر که امربیع را دید، علت تأخیر زبیر را فهمید. پوزخندی زد و به راه افتاد. زبیر بازگشت. امربیع او را دید. خواست راهش را تغییر دهد، اما راه گریز نمانده بود. زبیر پرسید:

«امربیع! چیزی می‌خواستی؟»

امربیع سر چرخاند و زبیر را پشت سر خود دید. گفت:

«می‌خواستم! اما وقت نماز است.»

و خواست به راه بیافتد که زبیر راه او را بست و گفت:

«امربیع! هنوز تصمیم خود را نگرفته‌ای؟»

«من تصمیم خود را وقتی گرفتم که زنان را به خانه‌ام فرستاده بودی.»

زبیر گفت: «دخترانت را به خانه‌ی شوهر فرستاده‌ای، پسرت هم مردی شده، به تو قول می‌دهم برای او هم خودم همسری مناسب پیدا کنم. حالا وقت آن نیست که به خودت بیاندیشی؟»

امربیع گفت: «تو واقعاً نگران من هستی؟!»

زبیر گفت: «تو در تمام بنی کلب دلسوزتر از من نسبت به خودت پیدا نخواهی کرد. جز این است که به سلیمان اعتماد کردی، تمام اموال خود را به او سپردی تا به نام تجارت، همه را با خود ببرد و دیگر هیچ نشانی از او پیدا نکنی؟! از این پس، با

مستمری سالیانه‌ی بیت المال، چگونه می‌خواهی سر کنی؟! که شش ماه تو را هم کفاف نمی‌دهد. اما در خانه‌ی من، هر چه بخواهی برایت مهیاست.»

امربیع گفت: «من به قناعت عادت کرده‌ام.»

و به راه افتاد. زبیر این بار با خشم او را صدا زد:

«امربیع! از این پس انتظار نداشته باش که از تو و پسرت حمایت کنم.»

امربیع بی‌آن که رو برگرداند، گفت:

«خداوند ما را کفایت می‌کند!»

و چشمش افتاد به انتهای بازار که هیاهویی بلند شده بود. زبیر هم رو برگرداند. کاروان از هم پاشیده‌ی سلیمان به همراه عبدالله وارد بازار شده بودند و مردم گرد آن‌ها را گرفته بودند. زبیر گفت:

«کاروان کیست؟!»

امربیع هم به طرف جماعت رفت. کاروانیان یا زخمی بودند یا خسته؛ و سه جنازه بر شترها. امربیع کاروان را شناخت. گفت:

«کاروان سلیمان است!»

زبیر گفت: «او عبدالله بن عمیر است؟ پس سلیمان کجاست؟»

امربیع که به کاروان رسید، عبدالله او را شناخت. زبیر گفت:

«چه بر سر این کاروان آمده؟»

یکی از مردان کاروان به سراغ سلیمان رفت؛ که روی کجاوه‌ی شتری خوابیده بود.

امربیع گفت: «پس سلیمان کجاست؟»

مردی از کاروانیان گفت:

«راهزنان حمله کردند. اگر عبدالله نرسیده بود، همه چیز را به تاراج می‌بردند.

سلیمان هم زخم عمیقی برداشته، تو اموالت را مدیون عبدالله هستی.»

امربیع به سراغ سلیمان رفت. سلیمان آرام چشم باز کرد. امربیع گفت:

«سلیمان!»

سلیمان نفسی آسوده کشید و گفت:

«خدا را شکر که تو را دیدم! نمی‌خواستم در حالی شریکم را ملاقات کنم که

امانت او را به خانواده‌اش نرسانده‌ام.»

و از هوش رفت.

## ۵

شب همه در خانه‌ی امریبیع گرد آمده بودند. سلیمان وسط اتاق خوابیده بود و همه‌ی بزرگان بنی کلب در اتاق گرداگرد نشسته بودند. عبدالاعلی - شیخ بنی کلب - بالای اتاق کنار عبدالله بود و زبیر نیز کنار او با گوشه‌ی لباسش ور می‌رفت. بشیر و دیگران نیز بودند. امریبیع در ظرفی آب ریخت و آن را به در اتاق برد. ربیع جلو در ایستاده بود. مادر ظرف آب را به ربیع داد. ربیع وارد اتاق شد و ظرف آب را به بشیر داد. بشیر شروع به پاک کردن زخم شانه‌ی سلیمان کرد. زبیر گفت:

«اگر اوضاع بر همین روال باشد، باید با هر کاروان لشکری همراه کنیم.»

بشیر گفت: «باید به سراغ امیر برویم و از او بخواهیم چاره‌ای بیاندیشد.»  
عبدالاعلی گفت: «گرفتاری ما از بی‌لیاقتی امیر است، و گرنه راه‌های شام که امنیت دارد.»

زبیر گفت: «پس پیکی به شام بفرستیم و از امیرمؤمنان یزید استمداد کنیم.»  
عبدالله گفت: «پیش از آن باید با نعمان امیر ملاقات کنیم.»  
سلیمان دچار تشنج شد. گرد او را گرفتند. بشیر رو به عبدالاعلی سر تکان داد که یعنی رفتنی است. سلیمان به سختی صحبت می‌کرد. از بشیر پرسید:  
«امریبیع کجاست؟»

بشیر به ربیع اشاره کرد که مادر را صدا بزند. ربیع بیرون رفت. سلیمان گفت:  
«مرا با او تنها بگذارید!»

بشیر برای کسب تکلیف به عبدالاعلی نگاه کرد. عبدالاعلی برخاست و از اتاق بیرون رفت و بقیه هم به دنبال او بیرون رفتند. امریبیع وارد اتاق شد. بشیر دست بر شانه ربیع گذاشت و او را نیز با خود برد.

ربیع پشت پنجره‌ی اتاق آمد و دید که سلیمان با مادرش سخن می‌گفت و کم‌کم مادر به گریه افتاد و...! سلیمان مرد! مادر اشک‌آلود، بیرون آمد. نگاه کنجکاو همه، به امریبیع دوخته شده بود. امریبیع گفت:

«خداوند سلیمان را بیامرزد که خوب امانتداری بود!»

همه از مرگ سلیمان آگاه شدند. ربیع جلو رفت. گفت:

«او به تو چه گفت مادر؟»

«سفارشی از پدرت برای تو داشت!»

ربیع به فکر فرو رفت. زبیر جلو آمد و پرسید:

«چه سفارشی؟»

امربیع گفت: «اگر می‌خواست، به تو می‌گفت!»

زبیر دلخور از پاسخ او، عقب کشید و کناری ایستاد. امربیع به اتاق دیگری رفت و به دنبالش ربیع وارد اتاق شد. عبدالاعلی رو به بقیه کرد و گفت:

«سلیمان را به مسجد ببرید!»

بعد رو به عبدالله گفت:

«دوست داشتم زمانی می‌رسیدی که می‌توانستیم جشنی برپا کنیم، اما...»

عبدالله مجال نداد. گفت:

«جشن ما زمانی است که مسلمانان در سرزمین خود آرامش داشته باشند.»

جماعت وارد اتاقی شدند که سلیمان در آن بود. ربیع به اتاقی رفت که مادر در آن نشسته بود و اشک می‌ریخت. ربیع به او نزدیک شد. امربیع متوجه حضور پسرش شد. سر برگرداند و به او نگاه کرد. ربیع گفت:

«او به تو چه گفت مادر؟!»

امربیع در سکوت به او خیره بود. ربیع گفت:

«اگر برای من سفارشی داشت، پس چرا سکوت کرده‌ای و باز نمی‌گویی؟»

امربیع از پنجره دید که سلیمان را بیرون می‌بردند. بعد رو به ربیع گفت:

«بین اگر همه رفته‌اند، برگرد تا بگوییم.»

ربیع بیش‌تر کنجکاو شد. بیرون رفت. امربیع چند لحظه بعد، او را در میان جماعت دید که سلیمان را بردوش داشتند و از خانه بیرون می‌بردند. ربیع نیز آن‌ها را تا جلو در خانه بدرقه کرد. بعد در را بست و به اتاق بازگشت و منتظر ماند. امربیع گفت:

«او گفت که پدرت در حجاز نمرد؛ در شام مرد.»

ربیع با تعجب جلوتر رفت و گفت:

«در حجاز نمرد؟! خب... چرا... چرا این دروغ را به ما گفت؟»

امربیع گفت: «پدرت از او خواسته بود.»

«مرگ پدر غم‌انگیز است، چه در حجاز چه در شام!»

امربیع گفت: «او از بیماری نمرد؛ او را کشتند!»

ربیع جا خورد و کم‌کم طنین خشم در صدایش آشکار شد:

«چه کسی او را کشت؟»

امربیع برخاست و صاف و محکم در چشمان ربیع نگاه کرد. گفت:

«پدرت سفارش کرده که هرگز به شام نروی!»

ربیع گیج شده بود. فکر کرد. بعد گفت:

«نمی‌فهمم این چه سفارشی است؟! پدرم با چه کسی دشمنی داشت که...»

امربیع بغض‌آلود گفت:

«او را کشتند، چون از علی برائت نجست.»

ربیع با حیرت و ناباوری به مادر نزدیک شد و روبروی او نشست:

«او را کشتند، چون از علی برائت نجست؟!»

«برای نماز به مسجدی در شام رفته بود و بعد از نماز به رسم شامیان در دشنام به علی بن ابیطالب اعتراض کرد. امام مسجد هم، فتوای قتل او را داد و خونش را همان جا ریختند.»

اندوه مرگ پدر، برای ربیع دوباره تازه شد. ناباور و مات ماند.

## ۶

هنوز آفتاب بر حیاط خانه چیره نشده بود که امربیع دید، پسرش بار شتر را محکم می‌کند. اسبی در گوشه‌ی دیگر حیاط بود. مادر از خانه بیرون آمد و لحظه‌ای به او نگاه کرد. کیسه‌ای بزرگ در دست داشت. نگران جلو رفت. ربیع کیسه را از مادر گرفت. گفت:

«این‌ها را در قبایل میان راه می‌فروشیم و در شام خانه‌ای می‌خریم و ساکن می‌شویم.»

امربیع گفت: «کمی دیگر فکر کن ربیع، عمل نکردن به سفارش پدر، بدفرجامی دارد. وقتی از تو خواست به شام نروی، یعنی از خون خویش گذشته تا خداوند در روز

موعود میان او و قاتلانش داوری کند.»

«پدر از حق خود برای خونخواهی گذشت، اما من هم حقی دارم که نمی‌توانم از آن بگذرم!»

«لا اقل با عبدالله بن عمیر مشورتی کن!»

ربیع دست کشید و با کنایه به مادر لبخند زد. گفت:

«عبدالله؟! اگر به مشورت با مردان بنی‌کلب اعتماد داری، چرا به آن‌ها نگفتی که شامیان با پدر چه کردند؟! پس تو خود می‌دانی که مردی در بنی‌کلب نیست که به خونخواهی پدرم به شام برود.»

مادر گفت: «بنی‌کلب با بنی‌امیه پیمان دارد؛ و مادر یزید، زنی از قبیله توست! تو چه توقعی داری؟ می‌خواهی به آن‌ها بگوییم، به خونخواهی پدرت به شام بروند؛ که به جرم دوستی با علی بن ابی‌طالب کشته شده. دوستی‌ای که از خوف آشکار شدنش، از تو هم پنهان داشتیم؟!»

«من اگر علی را نمی‌شناسم، پدرم را خوب می‌شناسم؛ که او از پرهیزگاران بود و از بدکاران دوری می‌کرد. پس قبیله‌ی من، این شمشیر است و نیازی به مردان بنی‌کلب ندارم.»

«تو در کار تجارت بی‌تجربه هستی، اگر به شام برویم، مستمری ما را از بیت المال قطع می‌کنند.»

«چرا باید مستمری ما را قطع کنند؟!»

مادر گفت: «مگر نمی‌دانی که زبیر عریف ماست و همه ساله سهم ما از بیت المال در اختیار اوست.»

«مهم نیست، در شام تجارت می‌کنیم.»

«و اگر در شام همین اموال باقیمانده را هم از دست بدهیم؟!»

ربیع لحظه‌ای به مادر نگاه کرد. نمی‌خواست تن به این تردید بدهد. گفت:

«تا اسب را سیراب کنی، به نزد بشیر می‌روم تا تیغم را تیز کند.»

مادر در سکوت به ربیع نگریست، تا از خانه بیرون رفت و در را بست. ربیع که به مغازه‌ی بشیر رسید، شمشیرش را برای تیز کردن به او داد. بشیر در حالی که شمشیر را تیز می‌کرد، به ربیع اشاره کرد که بنشیند. بعد رو به زید گفت:

«پسر، آتش را تندتر کن! که تیغ ربیع فقط به آتش تند نرم می‌شود.»

بعد رو به ربیع کرد:

«به راستی که تو پسر عباس هستی! مرد سرسختی بود. همیشه برای انجام دشوارترین کارها آماده بود. تو هم در اوضاعی که کاروان‌داری پرخطرترین کارهاست، تصمیم به تجارت گرفته‌ای؟!»

ربیع گفت: «چاره‌ای نیست من هم باید پی‌کاری باشم که پدرم بود.»

«با این همه خطر، چرا مادرت را به دنبال خود می‌کشی.»

«خودش می‌خواهد همراهم بیاید، من هم با همه‌ی جان مراقبش خواهم بود.»

زید پرسید: «به کجا می‌روید؟»

«شام!»

بشیر گفت: «چرا به یمن یا حجاز یا مصر نمی‌روید که بهترین کالاها را دارند؟»

«شام را ترجیح می‌دهم، راه‌هایش امن‌تر است.»

زید گفت: «کاش ما هم می‌توانستیم به شام برویم. بسیار از شام شنیده‌ام.»

بشیر گفت: «زندگی جز در قبیله، تنهایی و غربت به همراه دارد، حتی اگر در شام

باشد.»

ربیع گفت: «قبیله‌ای که مردانی چون عباس نداشته باشد، نباشد بهتر است.»

بشیر شمشیر تیز شده را به ربیع داد. ربیع سکه‌ای داد و لبخندی به بشیر و زید؛ و

رفت. بشیر به فکر فرو رفت.

## ۷

ربیع و مادرش در بیابان می‌رفتند. مادر سوار بر اسب بود و ربیع افسار شتر را گرفته بود و پیش‌تر می‌رفت. به برکه‌ای رسیدند. مادر پیاده شد. آب به سر و صورت زد. ربیع در حال آب دادن به اسب، احساس کرد در نیزارهای نزدیک نخلستان چیزی پنهان شده است. بی‌آن‌که مادر متوجه شود، به اطراف چشم انداخت. چند مرد آرام سر برآورده بودند و آن‌ها را می‌پاییدند. مردی با دیدن ربیع پشت کتل سر فرو برد. مادر متوجه نگرانی ربیع شد. به طرف اسب رفت:

«چیزی دیدی؟»

«نمی دانم.»

مادر گفت: «بهتر است زودتر حرکت کنیم، باید تا پیش از غروب آفتاب به کوفه برسیم. شب را در آن جا می مانیم و صبح، پیش از طلوع آفتاب به راه می افسیم.»  
مادر سوار بر اسب شد. ربیع حمایل و شمشیر را محکم تر کرد و افسار شتر را گرفت و به راه افتاد. هر دو اطراف را می پاییدند. نزدیک نخلستان، یکباره از دو سو چهار مرد به سمت آن ها هجوم آوردند. ربیع به تندی شتر را به زانو کرد و شمشیر کشید. امربیع هم خنجری از کنار زین اسب بیرون کشید.

ربیع گفت: «من آن ها را معطل می کنم، تو خود را به نخلستان برسان.»

مادر با اسب به دور او و شتر می گردید. گفت:

«تو را با گرگها تنها بگذارم؟!»

مردان نزدیک شدند. ربیع با مردی که جلوتر از بقیه بود، درگیر شد و با شمشیر او را زد. بقیه ربیع را دوره کردند. امربیع فریادی زد و به سوی آن ها تاخت. ربیع از این فرصت استفاده کرد و از حلقه‌ی آن ها خارج شد و پشت به شتر کرد و رو به مردان که اکنون نزدیک تر شده بودند. مردان یکباره به ربیع هجوم بردند. ربیع ضربه‌ی مرد اول را پس زد و خود عقب کشید. مادر با اسب به آن ها هجوم برد و کوشید پراکنده شان کند. در همین حال، چندین سوار به تاخت به سوی آن ها آمدند. ضربه‌ی شمشیری شانیه‌ی چپ ربیع را شکافت. سواران نزدیک شدند. راهزنان با دیدن آن ها عقب کشیدند و یکی از آنان فریاد زد:

«فرار کنید!»

همگی پا به فرار گذاشتند. سواران به دنبال آنان تاختند. امربیع به سراغ پسرش رفت و سریع شروع به بستن شانیه‌ی زخمی او کرد. عمروبن حجاج که سرکرده‌ی گروه سواران بود، به آن ها نزدیک شد و بالای سر ربیع ایستاد. امربیع در حال بستن زخم، رو به سوار کرد و گفت:

«خداوند به شما پاداش خیر دهد که جان ما را نجات دادید.»

عمروبن حجاج پیاده شد. گفت:

«در روزگاری که مسلمانان در خانه‌ی خود در امان نیستند، شما چگونه جرأت

کردید یکه و تنها به بیابان بزنید.»

ربیع درد می کشید. عمرو از اسب پیاده شد و با پارچه‌ای شروع به بستن زخم ربیع کرد. ربیع گفت:

«به شام می‌رویم، برای تجارت!»

عمرو گفت: «خون زیادی از او می‌رود. از کدام قبیله‌اید؟»

«بنی کلب. من همسر عباس هستم.»

عمرو گفت: «خدا رحمتش کند. از بهترین مردان بنی کلب بود. ما هم در راه بنی کلب هستیم. شنیده‌ایم که عبدالله بن عمیر بازگشته است. به دیدار او می‌رویم. شما هم بهتر است به بنی کلب بازگردید تا زخمت التیام یابد.»

ربیع گفت: «به کوفه نزدیک‌تریم، به آن جا می‌رویم، بعد از کوفه به سوی شام.»

ام‌ربیع گفت: «بهتر است به نصیحت ...»

عمرو را نمی‌شناخت. جوری او را نگاه کرد که عمرو خود را معرفی کند:

«من عمرو بن حجاج هستم.»

ام‌ربیع گفت: «شیخ و بزرگ مَدْحِج؟ خداوند به تو خیر دهد.»

بعد رو به ربیع گفت:

«بهتر است به حرف ابن حجاج گوش کنیم. او از مردان بزرگ کوفه است.»

ربیع گفت: «مرا مدیون خویش کرد که جانم را نجات داد، اما من راه آمده‌ام را

باز نمی‌گردم.»

عمرو برخاست. لبخندی به ربیع زد و گفت:

«حال یقین کردم که او پسر عباس است، تا کوفه شما را همراهی می‌کنیم. تا

خاطر من از شما آسوده نشود، نمی‌توانم به راه خود بروم.»

به ربیع کمک کرد تا برخیزد و بر اسب بنشیند.

## ۸

دو پسر - یکی هفت و دیگری نه ساله - تشت آبی را به داخل اتاق آوردند. ام‌سلیمه - همسر عمرو بن حجاج - دستمالی را در تشت آبی شست و آن را به ام‌ربیع داد. ام‌ربیع با دستمال اطراف زخم را تمیز کرد و بعد با پارچه‌ای دیگر شروع به بستن کرد.